



به مناسبت روز فردوسی

نفرین به راه‌های رفته‌ی بیهوده

در لجن زار دامنگیر عصری که در آن زندگی بوی پوسیدگی میدهد، دورانی که نگرانی بر امیدواری چیره شده است، اودر کوس و شیپور لشگرهای آینده می‌دمد. او بارها تاریخ گذشته‌ی ایران را با حسرت ورق زده، اندیشه اش آزادی و هویت ایرانی است، آرمانش بزرگی و اقتدار ایران زمین است و نظم و ساماندهی این مرزوبوم.

بنگرید! هموست... باسری چون خم جوشان می‌رود... تنه‌است... چشم نگران است، از فروشدن هویت ایرانی از برآمدن دشنه‌ی بیگانگان.

نهان گشت آیین فرزنانگان

پراکنده شد نام دیوانگان

هنر خوار شد جادویی ارجمند

نهان راستی آشکارا گزند

شده بریدی دست دیوان دراز

ز نیکی نبودی سخن جربه راز

ولی سرنوشت از رخنه‌ای ناچیز راه به روی خود می‌گشاید اوکه بد؟ این تندر از پیشانی کدام کوه سرزمین پارس سرزد؟ چرا آمد؟

چگونه سرروش حماسه‌ها شد؟ کدام سینه او را آرزو کرد؟

تو ای تاریخ نویس کنار برو، اما تو تاریخ سخن بگو. از پادشاهی که بی تخت شاهی، شاهی کرد. از عاشقی که خسرو ملت عشق شد. سروشی که در افق‌های ذهن من خالق مردان تن ستبر میان لاغراست... او که گاه شمشیر به کف ات میدهد و گاه ساغر به لب ت... در بزمگاه دست زن و پاکوب است، در رزمگاه صف شکن و صفدر. در باغ نظم اش سیمین تنان سرو قد گلچهر به خرام اندرند، هنگام چاره چاره گری داناست، در روزرنج، غمخوار و یاور، هرگز در تابوت تو... در تابوت تو تاریخ نمی‌گنجد. سرشت او افسانه ایست اما حقیقت او پشت هرافسانه ای را می‌شکند.

این نژاده‌ی نام آور فردوسی آزاده است... ابر مرد تاریخ. هنگامه ای ست در این عالم پهناور.

بپرسیدشان از کیان جهان

از آن نامداران فرخ مهان

که گیتی به آغاز چون داشتند؟

که ایدون به ما خوار بگذاشتند؟

**چگونه سرآمد به بداختری؟
برایشان همه روز کند آوری؟**

فردوسی نه مشیت تقدیر که ضرورت تاریخ است. او ریشه در زمین دارد و در سخت‌ترین لایه‌های زمین یعنی در تباررنج و کار.

بسی رنج بردم در این سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی

چو عیسی من این مردگان را تمام

سراسر همه زنده کردم به نام

واو دروازه‌های دوران دیرین را به روی ما گشود با آغاز کار شهنامه... و چون سرود... «آنان اساطیر از ورای قرون به سخن درآمدند. درهمه‌ی ملک پارس سخن از رستم و گئو و گودرز و توس و سهراب و اسفندیار و کاووس و سیاوش شد در جامه‌های رزم. شکاف در ارکان عربیت افتاد که دفاتر بدان میرفت و کار دیوان بدان راست میشد... واو بد نگفت مگر به تاراجگران که از سرزمین ما گورستانی بزرگ ساختند... ندیده‌اید که در این نامه ایرانیان ستمکار نیز هستند چون دیگر



کدامین خوان است و می‌گریزد در
سال‌دیدی با خدا اینامه. اما
امیدوار... تا نامه را نزد کسانی برد که
خود را در آن می‌شناسند... و این
بود سالهای او.»

الا ای برآورده چرخ بلند

به پیری چه دادی مرا مستمند؟

مرا کاش هرگز نپوردی ام

چو پرورده بودی نیازدی ام

چو بودم جوان برترم داشتی

به پیری مرا خوار بگذاشتی

بناهای آباد کرده خراب

ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

نمیرم از این پس که من زنده ام

که تخم سخن را پراکنده ام

هر آنکس که دارد هوش و رای و دین

پس از مرگ بر من کند آفرین

■ برداشت از دیباچه‌ی نوین

شاهنامه اثر بهرام بیضایی

گرد آفرید

ارتنگ مانی می‌آوریم یا کارنامه‌ی
اشکانی. هر چه داشت مایه‌ی این و
آن داد و دستینه‌ها نیاوردند...
نیاوردند و چه روزها چشمش به در
سپید شد و گوشش اش صدای کوبه
ای نشنید.

سالها که توان اش بود از نبرد با
دیوان چامه‌ها سرود، چون پیری
گشت خمیده پشت، خود وزره
برتن راست کرد و گریزان و آواره شد
از گزند سلطان و سپاه اش... گوپال
و گرزکو؟ شمشیرکو؟ کجاست
رخشی تا او را پای دهد؟ رخس مرده
است و تهمتن را تن از ناوک تیر
نابردار خسته. بیژنی در چاه شد،
کو چهره‌ی دل‌بندی بر سرش؟ زالی
شد پای دیواری دژی سرکش،
کجاست کمنند گیسویی تا
برکشش؟ تا چند دیوان در چهره
ی آدمی بر خوان خویش
نشانندش. هر پریزاد دیوی شد هر
پشوتن گرگین میلادی. این

ستمکاران؟

اورا پرسیدند مگر نه که این نامه‌ی

شاهان است؟

گفت: این شاه نامه هاست! ندانی

که بهترین هر چیز را شاه گویند؟

چون شاه‌ی که خوشتر گیاهی

ست؟ و شاهکار که نیکتر کرداری

ست؟ و شاه‌رود که نیکتر رودی

است مردمش را؟ و شاهین که برتر

پرنده است؟ و این بهترین نامه

است مرید پیشینیان تورا تا بدانی

تو که هیچ می‌پندارند که ای واز

کجایی و از کدام پایه‌ی او بر چه پای.

این شاه نامه هاست که با آنان که

نیاکان به دروغ خویش بر تو

می‌شمرند نیاکان راستین خود

بشمری که چه بودند و چه کردند

و چه برایشان گذشت و چه بر تو

می‌گذرد و چون است که بدین پایگاه

فرو افتادند و چگونه بایست

برخیزند؟

... کاش! از زیر پای ستم سر بردارند

و بر سر پای ایستند و ستم در زیر

پای اندازند و بکوبند.

کاش! در راه رفته بنگرند و از سر آز

بگذرند و دست‌ها به هم گیرند

و درفش آزادی بیستوارند.

کاش! بالهای بریده از نو بر آورند و

نوک خونین را هیچ نشمرند و

پنجه‌های بریده به ناخن بیارایند

و... و این نامه‌ی است که در آن خون

می‌جو شد، اشک می‌سوزد، فغان

می‌خروشد، دل می‌طپد و زنده

ایست کوبه شست هزار زبان سخن

می‌گوید.

او هرگز صله‌ی ای نستاند. روزگاری او

در خانه باغ اش روزی صد نفر را نان

می‌داد و روزگاری نان اش در گرو صد

نفر شد.

بساکسان که حکیم خسته را به

بازی گرفتند و درم ستاندند که فردا